

پداگوژی‌های مارکسیستی فمینیستی

فاشیسم و ضدفاشیسم

شهرزاد مجاب^۱ و سارا کارپنتر^۲



ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه



^۱ استاد آموزش و مطالعات زنان دانشگاه تورنتو

^۲ استادیار گروه مطالعات سیاست‌گذاری آموزشی دانشگاه آلبرتا

در سال ۱۹۳۵، رمانی ویران‌شهری به قلم سینکلر لوئیس^۱ منتشر شد که در آن فاشیست‌ها کنترل حکومت آمریکا را به دست می‌گرفتند. رمان نمی‌تواند این‌جا اتفاق بیفتد (2005) داستان سردبیر روزنامه‌ی یک شهر کوچک را روایت می‌کند که در حال پیگیری نامزدی فردی به نام باز ویندریپ^۲ برای انتخابات ریاست‌جمهوری است؛ یک شارلاتان بی‌کفایت، نابکار و خودنما که گرچه در ابتدا شوخی به نظر می‌رسد اما در راستای تسهیل برچیده شدن نهادهای عمده‌ی دموکراسی آمریکایی عمل می‌کند. لوئیس به طور مداوم به جنبه‌ای از روی کار آمدن رئیس‌جمهور ویندریپ اشاره می‌کند که باید خواننده را از فرط ناراحتی بی‌تاب کند. در این رمان، تصرف ایالات متحده از طریق کودتای نظامی یا اشغال محقق نمی‌شود. بلکه هیچ سازوکاری به اندازه‌ی رأی‌الکترال^۳ برای بنیاد نهادن یک حاکمیت فاشیستی مؤثر به نظر نمی‌رسد. با این حال این رأی‌دادن و ترکیب شدن آن با واقعیت روابط طبقاتی است که روند این داستان را پیش می‌برد. همان‌طور که شخصیتی به نام شاد^۴ به سردبیر مستأصل روزنامه می‌گوید:

من می‌خوام به باز ویندریپ رأی بدم. اون می‌خواد مشکل رو برطرف کنه تا همه فوری چهار هزار دلار بگیرن. من می‌خوام یک مرغ‌داری راه بندازم. می‌تونم از مرغ‌پول زیادی بیارم! و به یه سری ازینا که فکر می‌کنن خیلی پولدارن، نشون بدم! (p. 59)

^۱ Sinclair Lewis (۱۹۵۱-۱۸۸۵): رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی

^۲ Buzz Windrip

^۳ به روند انتخاب رئیس‌جمهور که در ماده‌ی دوم قانون اساسی آمریکا مشخص شده است، اشاره دارد که بر اساس آن رئیس‌جمهور از ترکیب رأی مردم و رأی کنگره انتخاب می‌شود. مجمع الکتراک یا مجمع‌گزیننده‌ها (Electoral College) به طور کل ۵۳۸ رأی دارد که اگر شخصی موفق به گرفتن ۲۷۰ رأی شود، در انتخابات پیروز می‌شود. تعداد رأی‌الکترال هر ایالت در این مجمع به تعداد نماینده‌های آن ایالت در کنگره بستگی دارد.

^۴ Shad

سردبیر این گونه به همسایه‌ی خود پاسخ می‌دهد: «تو تو ی پرورش مرغ تو آلونک پستی خیلی خوش شانس نبود. در واقع گذاشتی آبشون تو زمستون یخ بزنه و همه شون تلف شن. یادت میاد؟» (همان) مرغ‌دار سابق در پاسخ به این انتقاد می‌گوید از پرورش مرغ سررشته‌ای ندارد چون تا حالا به اندازه‌ی کافی مرغ نداشته است. رئیس‌جمهور باز قرار است به او تعداد کافی مرغ بدهد تا با این کمک بتواند وارد یک رقابت واقعی شود. لوئیس بی‌شک شاهد ظهور فاشیسم اروپایی بود که در پی امپریالیسم جنگ جهانی اول و فروپاشی اقتصاد جهانی در دوران «رکود بزرگ»^۱ سر برآورد. بسیاری از ما به منظور درک مشکل کشورهای لیبرال‌دموکرات غربی در سال‌های اخیر، به همین دوره‌ی زمانی رجوع کرده‌ایم. گرچه روشن است که جنبش‌های فاشیستی اوایل قرن بیستم از نظر نظامی و سیاسی شکست خوردند، اما به همان اندازه روشن است که سیاست و ایدئولوژی فاشیسم امتداد یافته است. به‌عنوان مثال «مرکز حقوقی فقر جنوب»^۲ (2019) در مونتگومری آلاباما، روند ظهور و فعالیت گروه‌های نفرت‌پراکن^۳ پروتوفاشیستی^۴ را در ایالات متحده دنبال کرده است. این مستندسازی نه تنها داستان

^۱ Great Depression: به رکود گسترده اقتصادی جهان، یک دهه پیش از آغاز جنگ جهانی دوم گفته می‌شود که در با نوسان، اما در اغلب کشورهای جهان از سال ۱۹۲۹ شروع شد و در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ یا اوایل ۱۹۴۰ به پایان رسید.

^۲ Southern Poverty Law Center

^۳ hate group: طبق تعریف مرکز حقوقی فقر جنوب به هر گونه گروهی اطلاق می‌شود که دارای اعتقادات و اعمالی هستند که به افراد حمله کرده و یا آن‌ها را بدنام کرده است.

^۴ protofascism: به ایدئولوژی‌های مستقیم و جنبش‌های فرهنگی اشاره دارد که به صورت پیشینی اساس فاشیسم را تحت تأثیر قرار داده و آن را پی می‌ریزد. گابریله دانونزیو (Gabriele D'Annunzio) ملی‌گرای ایتالیایی نمونه‌ی یک پروتوفاشیست است که موسولینی و فاشیسم ایتالیا از ایده‌ها و سیاست‌های او تأثیر پذیرفته بود. این واژه در فارسی به فاشیسم آغازین ترجمه شده است.

تداوم بلکه تجدید حیات این گروه‌های نفرت‌پراکن را به روشنی بیان می‌کند؛ زیرا تعداد سازمان‌های مورد پیگیری آن‌ها از سال ۲۰۰۰ دو برابر شده است. علاوه بر این ما شاهد محبوبیت روزافزون احزاب ملی راست‌گرا در سراسر اروپا هستیم که بیشتر آن‌ها مواضع ضد مهاجرتی صریحی را اتخاذ می‌کنند. (British Broadcasting Company, 2019) موج انتخابات در سرتاسر جهان باعث بدنام شدن تعدادی از بازیگران سیاسی شده است که نام آن‌ها با سیاست نفرت‌پراکنی و ترویج خشونت توسط دولت و بازیگران غیردولتی و هدف قرار دادن جوامع بر اساس نژاد، سکس‌وآلیته، جنسیت، بومی بودن، الگوهای مهاجرت و بی‌تابعیتی عجین شده است: اردوغان (ترکیه)، مودی (هند)، نتانیاهو (اسرائیل)، بولسونارو (برزیل)، پوتین (روسیه) و ترامپ (ایالات متحده). عملکرد این مقامات که به صورت دموکراتیک انتخاب شده‌اند، نه تنها با استفاده از آن‌ها از ایدئولوژی‌های ملی‌گرایانه و پروتوفاشیستی بلکه با سیاست‌گذاری‌های سلب مالکیت (اعم از قانونی و فراقانونی)، مداخله‌ی نظامی و اشغال، خشونت دولتی، امپریالیسم، فساد، چپاول، رشوه‌خواری، سوءاستفاده از قدرت و انهدام هنجارها و فرآیندهای مربوط به قانون اساسی پیوند خورده است. در صحنه‌ی ملی، این بازیگران اقتصاد کشورهای خود را به تاراج می‌برند درحالی‌که به آسیب‌پذیرترین افراد داخل مرزهای خود آزار می‌رسانند و در صحنه‌ی بین‌المللی، در قالب پیمان‌های نظامی با جاه‌طلبی‌های امپریالیستی برای تسلط بر بازارها و منابع جهانی متشکل می‌شوند.

رفتار افرادی که دارای قدرت سیاسی هستند از اهمیت برخوردار است؛ در عین حال به همان اندازه اهمیت دارد که بفهمیم چه چیزی در زمین تعاملات و روابط روزمره‌ی ما اتفاق می‌افتد و این‌که چگونه ایدئولوژی‌ها، توانایی ما را در نشان دادن واکنشی انقلابی به فاشیسم مهار می‌کنند. ما در این مقاله می‌خواهیم تمام جوانب فاشیسم را در سطح ایدئولوژی و تناقض - نه رتوریک سیاسی - بسنجیم و بررسی کنیم که چگونه توجه به ایدئولوژی و تضاد در فاشیسم می‌تواند تفکر پداگوژیک ما را متأثر کند. ما می‌خواهیم استدلال کنیم که ایدئولوژی لیبرال‌دموکراسی نیز به اندازه‌ی

ایدئولوژی‌های مردسالاری، سفیدبرترینداری، برتری ملی و بنیادگرایی مذهبی، برای ظهور، تداوم و محبوبیت فاشیسم از اهمیت بالایی برخوردار است و هر پروژه‌ای علیه فاشیسم ضمن فمینیستی و ضد نژادپرستانه بودن، باید با محدودیت‌های لیبرال دموکراسی نیز مقابله کند. ما با ارائه‌ی این استدلال تأکید می‌کنیم که یک پروژه‌ی آموزش انتقادی علیه فاشیسم باید به تضاد طبقاتی پردازد؛ مقوله‌ای که در آشکال بورژوازی لیبرال و فاشیستی سرمایه‌داری نقش دارد.

دیالکتیک دموکراسی و فاشیسم

برخی از مهم‌ترین ابزارهایی که می‌تواند در خدمت آموزگاران انتقادی قرار بگیرد، در دیالکتیک ماتریالیستی تاریخی که بر تعیین روابط متقابل پدیده‌های اجتماعی تأکید دارد، پیدا می‌شود. دیالکتیک ماتریالیستی تاریخی راهی است برای تفکر درباره‌ی جهانی که در آن زندگی می‌کنیم و در بستر فعالیت آگاهانه‌ی مردم شکل می‌گیرد. دنیا و واقعیت روزمره‌ی ما نه از زمین می‌روید و نه در آسمان‌ها تنظیم می‌شود؛ مردم فعالانه این دنیا را می‌سازند. ما از اصطلاح «روابط اجتماعی» برای اشاره به این شیوه‌ی تاریخ‌مند فعالانه‌ی زندگی و ساختن جهان استفاده می‌کنیم. ما در ارتباط با یک‌دیگر، درون جوامعی که ساخته‌ایم و با دنیای طبیعی خود زندگی می‌کنیم. تاریخ در این‌جا از بیش‌ترین میزان اهمیت برخوردار است زیرا ما در درون تاریخ و از جمله لحظه‌ی کنونی است که به ساختن دنیا مشغولیم. ما در شرایطی که از گذشته به ارث برده‌ایم کار می‌کنیم؛ شرایطی که گرچه به طور متقابل تعیین می‌شوند اما لزوماً با هم هماهنگ نیستند. بسیاری از روابطی که دنیای ما را تشکیل می‌دهد نه تنها در تعارض با یکدیگر هستند بلکه به لحاظ دیالکتیکی در تضاد هستند.

منظور ما از تضاد دیالکتیکی این است که این دو جنبه‌ی واقعیت ما در ارتباط با یک‌دیگر تکامل می‌یابد اما این تکامل به نوعی یک طرفه است. (Ollman, 2004)

تضادهای دیالکتیکی را می‌توان از تضادهای منطقی تمیز داد زیرا تضادهای دیالکتیکی در روابط اجتماعی زیسته برخلاف خرد یا منطق تشکیل شده‌اند. (Allman, 2010, p. 36) یک جنبه از یک تضاد دیالکتیکی، توسعه‌ی جنبه‌ی دیگر را کژدیسه می‌کند؛ گرچه این دو به یک‌دیگر وابسته هستند و خارج از رابطه آن‌ها با یک‌دیگر به این شکل نیستند. کار و سرمایه کلاسیک‌ترین نمونه‌ی این نوع تضاد است. کار درون سرمایه‌داری مخصوص نیازهای سرمایه است. نیروی کار در یک رابطه‌ی بهره‌کشی گرفتار می‌شود و ما از آن به عنوان یک رابطه‌ی طبقاتی یاد می‌کنیم.

استفاده از مفهوم تضاد دیالکتیکی به این معنا است که تشخیص دهیم این تضادها همواره در حال تغییرند و برداشت ما نیز از آن‌ها تغییر می‌کند. این تضادها می‌توانند به روش‌های مختلف ظاهر شوند و گاهی اوقات ممکن است به رغم این که رابطه‌ی اصلی در حال بازتولید است، تضاد ظاهراً پنهان شود. به عنوان مثال، نیروی کار ممکن است بتواند برای شرایط کار بهتر چانه بزند، اما این رابطه‌ی اصلی بهره‌کشی را نفی نمی‌کند. نقش ایدئولوژی در پوشاندن روابط اصلی به شکلی است که مردم فقط با ظواهر آن دست‌وپنجه نرم کنند. (Carpenter & Mojab, 2017, p. 15) ایدئولوژی حتی می‌تواند یک تضاد را به گونه‌ای جابجا کند که به نظر برسد در جای دیگری قرار دارد. فاشیست‌ها به طور کلاسیک این راهبرد را به کار می‌گیرند. برای مثال استدلال می‌کنند که مسئله‌ی بیکاری یا دستمزد پایین مربوط به روابط سرمایه‌داری نیست بلکه به خاطر مهاجران است. ما همواره درگیر این نوع ایجاد ابهام و جابجایی هستیم. برای نمونه ایدئولوژی‌های سفیدبرترپنداری یا شایسته‌سالاری یا رقابت -مانند لوئیس مرگذار- در نهایت آن‌چه را که در واقعیت مادی ما اتفاق می‌افتد، پنهان می‌کند؛ به طوری که برای عیان کردن آن باید به تحلیل انتقادی متوسل شد. همان‌طور که مارکس استدلال کرد: «اگر پدیدار و ذات چیزها به طور مستقیم با هم منطبق شوند، همه‌ی علوم زائد خواهند بود.» (1986, p. 817)

امروزه بسیاری معتقدند که فاشیسم نوعی گسست از لیبرال دموکراسی محسوب می‌شود؛ به این معنا که آن‌ها، صورت‌بندی‌های اجتماعی دوگانه و جمع‌ناپذیر هستند. با این حال، ما معتقدیم که فعالیت پرتوفاشیستی و فاشیستی نباید به عنوان گسست یا انحراف از تاریخ معاصر تلقی شود. بلکه باید دهه‌های اخیر اقتصاد سیاسی جهانی را (که اغلب به طور ناقص به عنوان «نولیبرالیسم» یا «جهانی‌سازی» نام‌گذاری می‌شود) به عنوان نوعی تشدید مبارزه‌ی طبقاتی در مقیاس توده‌ای درک کنیم. آن‌چه اکنون شاهد آن هستیم، قدرت سیاسی گروه‌هایی از مردم است که مایلند از یک بورژوازی نژادی‌شده، قومی‌شده یا مذهبی ملی در مراکز تاریخی سرمایه‌داری دفاع کنند و اتحاد طبقاتی خود را در مقیاس جهانی تقویت کنند. نولیبرالیسم دهه‌های گذشته، قدرت گرفتن این گروه‌ها را تسهیل کرده است. به این ترتیب، این دهه‌های نولیبرالی پیش‌شرط تاریخی ظهور مجدد تمایلات فاشیستی در صحنه‌ی اصلی نمایش سیاسی محسوب می‌شود. این دوره از سازمان‌دهی مجدد اقتصادی در پی بحران‌های دوره‌ای درون سرمایه‌داری در طول قرن بیستم، از طریق پیوند آن دسته از ایدئولوژی‌های محافظه‌کارانه‌ی فرهنگی تسهیل شد که بنیادگرایی‌های مذهبی و مردسالاری را با ستیزهای دیرپای نژادمحور و ملی‌گرایی و فرآیند جهانی بازتوزیع ثروت در هم آمیخت. پروژه‌ی حاصل از آن در یک شمایل ضد مهاجر، ضد زن، ضد کوئیر، ضد سیاه‌پوست و ضد بومی ظاهر شد که میزان باورناپذیری از خشونت‌های دولتی و غیردولتی را به کار گرفت. اجتماعات تحت لوای گفتمان نولیبرالی بازارهای آزاد، فردگرایی گسترش‌یابنده و سرمایه‌ی آزادشده، از زمین، زندگی، آزادی، زمان، سلامتی و خرد ساقط شده‌اند و همین به بازتوزیع نابرابر ثروت در مقیاسی منجر شده است که از زمان نخستین دوره‌ی صنعتی شدن سرمایه‌داری بی‌سابقه است. نکته‌ی مهم این است که همه‌ی این‌ها بر پایه‌های لیبرال دموکراسی یعنی رأی مردم و رویه‌ی پارلمانی محقق شده است.

همین ابزارهای دموکراسی برای گسترش بازارها و پیشبرد انحصار سرمایه‌ی مالی در سراسر جهان با ایجاد جنگ و اشغال نیز به کار رفته است. منافع دولت‌های پرتوفاشیستی امروزی دقیقاً مانند منافع دولت‌های «غیر فاشیستی» پیش از آن‌ها، در گرو توسعه‌ی امپریالیستی از طریق سازوکارهای مختلف است؛ از جمله (۱) دسترسی به منابع طبیعی از طریق زمین‌خواری، استخراج نفت و سایر مواد معدنی سودآور (۲) به دست آوردن نیروی کار ارزان با زنانه‌سازی و نژادی‌سازی کار و (۳) ایجاد انحصار در کلیه‌ی بخش‌ها از سرمایه‌گذاری گرفته تا سایر صنایع کلان. این منافع مادی غالباً از طریق جنگ، نظامی‌گری و امنیتی کردن تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی حاصل می‌شود. این منافع مادی عینی، روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه-امپریالیستی جهانی شده را تشکیل می‌دهد که تحت عنوان «اجتباب‌ناپذیر»، «طبیعی» و «عادی» معرفی می‌شوند و بنابراین خشونت ناشی از ستم و بهره‌کشی ریشه‌دار این دستگاه غول‌آسا را پنهان می‌کند.

مشخصه‌ی این دوگانگی‌ها نوعی نسیان تاریخی است؛ نوعی فراموشی که جورج دبلیو بوش را به عنوان یک شخصیت دلسوز که به حاکمیت قانون احترام می‌گذارد بزرگ می‌کند و آشکارا تاخت‌وتاز امپریالیستی باراک اوباما در خاورمیانه، مانند استفاده‌ی گسترده از حملات پهپادی و تشدید سیاست‌گذاری‌های مرزی کیفی در ایالات متحده را نادیده می‌گیرد. در دوگانه‌ی دموکراسی/فاشیسم، آن‌چه که قبل از انتخاب دونالد ترامپ بر سر کار بود، به عنوان «دموکراسی» شناخته می‌شد و انتخاب او نشانه‌ی مرگ چنین نظامی است. بر اساس منطق این موضع، دموکراسی با انتخاب فاشیست‌ها نفی می‌شود و این دو شکل قدرت نمی‌توانند با هم هم‌زیستی داشته باشند؛ برخلاف این واقعیت که این ابزارهای لیبرال دموکراسی هستند که قدرت گرفتن رژیم‌های اقتدارگرا را در سراسر جهان تسهیل کرده‌اند. برخی ممکن است استدلال کنند که این یک شکل فاسد و استبدادی از دموکراسی است که این وظیفه را به انجام رسانده است؛ دموکراسی آلوده به منافع ابرشرکتی، اطلاعات نادرست و رقابت‌های امپریالیستی. با این حال، اتخاذ تحلیل دیالکتیک ماتریالیستی تاریخی از فاشیسم ما را ملزم می‌کند که

از منظر یک تحلیل گفتمانی از فاشیسم کار نکنیم، بلکه شرایط تولید فاشیسم را تاریخمند کنیم و مورد بررسی قرار دهیم. (Eley, 2015) اشکال نژادپرستی، جنس گرایی، استعمار، ملی گرایی و بنیادگرایی که در هسته‌های عمیق و گوشه‌های تاریک روابط اجتماعی سرمایه‌داری لانه کرده‌اند، با سرعت زیاد به سطح می‌آیند. با وجود این، استدلال ما این است که این روابط هرگز در خفا عمل نکرده‌اند. بلکه ما ایدئولوژی‌هایی را به کار می‌گیریم که تمایل دارند جای دیگری را جستجو کنیم.

حیاتی‌ترین نقطه‌ای که در آن به ایدئولوژی و سیاست فاشیسم اشاره می‌شود، نقطه‌ی یک دوگانه‌ی کاذب میان روابط اجتماعی دموکراسی سرمایه‌دارانه‌ی لیبرال و روابط اجتماعی فاشیسم است. در جای دیگر (Carpenter, 2015, in press) به طور مفصل در مورد رابطه‌ی بین لیبرال دموکراسی بورژوازی و سرمایه‌داری بحث کرده‌ایم. لیبرال دموکراسی بورژوازی که با اشکال بیگانه‌شده‌ی قدرت سیاسی و تفسیرهای انتزاعی از شهروندی و حقوق مشخص می‌شود، نوعی سازمان سیاسی است که برای تسهیل انباشت سرمایه و تحکیم منافع طبقاتی یک بورژوازی نوظهور به وجود آمده است. دموکراسی لیبرال صرفاً یک برابری صوری در مقابل قانون را فراهم می‌کند؛ نوعی آزادی که به راحتی به دست نیامده و مورد تضمین قرار نگرفته است. اشکال این برابری انتزاعی حقوقی که توسط لیبرال دموکراسی ارائه می‌شود، در صورت لزوم کنار گذاشته خواهد شد. به عنوان مثال «حقوق» لیبرال دموکراسی «تحت عنوان امنیت (جنگ با ترور)، خلوص خون (ملی گرایی)، تهدیدهای فرهنگی (اسلام‌هراسی) و مسائل اخلاقی و اخلاقی (جنس گرایی) و همجنس‌گراهراسی^۲» سلب شود. (Ritchie & Mojab, 2019, p. 4) فقط کافی است به یاد بیاورید که در نخستین جنگ ایالات متحده علیه

¹ sexism

² homophobia

فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۴۰، این کشور به طور متناقضی عمل فاشیستی مشابهی علیه شهروندان و امریکاییان آسیایی تبار مرتکب شد: محروم کردن آن‌ها از مالکیت، موقعیت سیاسی و آزادی آن‌ها و فرستادن آن‌ها به اردوگاه‌های کار اجباری در سراسر کشور در دوره‌ی زمانی جنگ. یا می‌توانیم به مبارزه‌ی بی‌پایان زنان برای استقلال در زمینه‌ی باروری ارجاع دهیم و روش‌های خاصی که این نبرد علیه حیات زنان سیاه‌پوست و بومی ادامه می‌یابد. بارها و بارها به ما یادآوری می‌شود که حقوق و آزادی‌های «سلب‌ناشدنی» فقط به شرطی اعطا می‌شود که منافع سرمایه را تسهیل کند و قدرت را برای جناح‌های سیاسی خاصی تثبیت کند.

از منظر لیبرال دموکراسی، فاشیسم از آن رو نوعی انحراف محسوب می‌شود که به دنبال تضعیف نوعی آزادی‌های صوری - برای برخی از افراد- است که لیبرال دموکراسی آن را به صورت مشروط اعطا می‌کند. آنچه در تحلیل ماتریالیستی تاریخی از لیبرال دموکراسی روشن می‌شود این است که لیبرال دموکراسی یک نظام سیاسی نیست که اشکال اساسی آزادی انسان را ایجاد یا تضمین کند. طبق استدلال مارکس (۱۹۷۸) در کتاب *درباره‌ی مسئله‌ی یهود*، لیبرال دموکراسی برخی از اشکال رهایی سیاسی را ارائه می‌دهد درحالی که حتی تصور شکل عمیق‌تری از رهایی انسان را نفی می‌کند. روابط طبقاتی و شیوه‌های حیات آن به میانجی روابط اجتماعی نژادپرستانه و جنس‌گرایانه همان چیزهایی است که در سیاست، عمل و ایدئولوژی لیبرال دموکراسی پنهان است. (Bannerji, 2005) تنها در صورتی می‌توانیم فاشیسم و دموکراسی را در قالب نیروهای متضاد درک کنیم که آن دو را به عنوان صورت‌بندی سیاسی از سرمایه‌داری به عنوان یک شیوه‌ی تولید مجزا کنیم. درحالی که هر یک از آن‌ها روابط طبقاتی متناقض سرمایه‌داری را به روش‌های مختلف تا بالاترین درجات مدیریت می‌کنند، هر یک از آن‌ها از اساس یک ایدئولوژی سیاسی است که روابط اجتماعی سرمایه‌داری را پنهان می‌کند و همان‌طور که در بزنگاه معاصر خود شاهدیم، یکی می‌تواند به راحتی به دیگری تبدیل شود.

پرداختن به این «پیوندزدایی» و ایدئولوژی‌هایی که رابطه‌ی بین فاشیسم، دموکراسی و سرمایه‌داری را پنهان می‌کنند، اکنون باید در محوریت یک پروژه‌ی آموزشی انتقادی قرار بگیرند. در غیر این صورت، ما به آشکالی از چندفرهنگ‌گرایی و برابری متوسل خواهیم شد که بر روابط ستم‌گرانه و استثمارگرانه سرمایه‌داری تکیه دارد و تداوم آن‌ها را تضمین می‌کند. پروژه‌ی آموزشی انتقادی مد نظر ما ایجاب می‌کند که جنبه‌های متنوع این روابط متناقض را از هم جدا کنیم.

برهه‌های تعیین کننده در پداگوژی ضد فاشیسم

ما در مجموعه‌ی مارکس: نژاد، جنسیت و یادگیری^۱ این گونه استدلال کردیم که در هر پروژه‌ی آموزشی انتقادی سه برهه‌ی سرنوشت‌ساز وجود دارد که هدف آن پرداختن به واقعیت‌های چنین تضادی است. این برهه‌ها در قالب مفهوم‌سازی دیالکتیکی، تاریخی و ماتریالیستی از این موارد پدید می‌آید: (۱) پراکسیس یا با توصیفی متفاوت رابطه‌ی بین ماده و آگاهی (2011b, p. 217) (۲) رابطه‌ی بین ضرورت و آزادی (p. 219) و (۳) تمایزگذاری بین پدیدار و ذات. (p. 221) یکی از مهم‌ترین جنبه‌های درک این سه برهه‌ی سرنوشت‌ساز، شناخت نقشی است که ایدئولوژی به عنوان میانجی در ایجاد و عینیت‌بخشی به تضاد و روابط اجتماعی بازی می‌کند. در این بخش می‌خواهیم به طور خلاصه به این پردازیم که چگونه این برهه‌های تعیین‌کننده‌ی آموزش انتقادی را می‌توان با توجه به رشد پداگوژی ضد فاشیسم مفهوم‌سازی کرد.

به کار بردن ماهیت و ظاهر فاشیسم، لیبرال دموکراسی و سرمایه‌داری، بدین معنی است که پیش و بیش از هر چیز باید به تضادهای ذاتی در شکل لیبرالی پردازیم. پیش‌تر به برخی از این‌ها اشاره کردیم. به عنوان مثال، می‌توان دریافت که فاشیسم و لیبرال

^۱ Educating from Marx: Race, Gender, and Learning (2011)

دموکراسی هر دو بر فرآیندهای مشابه حاکمیت طبقاتی تکیه دارند. در هر دو دولت یک ابزار سیاسی، قضایی، مالی و نظامی است. ما می‌توانیم استدلال کنیم که دولت نه یک هستی مجزا که تجلی سیاسی سرمایه‌داری است که بورژوازی از طریق آن با به کار گرفتن ابزارهای سیاسی، فرآیندهای انباشت را تسهیل می‌کند. جنگ‌های امپریالیستی در خاورمیانه و شمال آفریقا و امپریالیسم مالی بسیاری از مناطق دیگر جهان تحت رهبری سیاسی فاشیسم پدید نیامده است. به‌علاوه این رهبری سیاسی فاشیسم نبود که انحصار جهانی سرمایه‌ی مالی را تا حد بحران پی گرفت. اگر ما امپریالیسم و برتری ملی‌گرایانه‌ی سفیدپوست‌ها در فاشیسم را نوعی انحراف تلقی کنیم، در آن صورت برای نشان دادن وجود همین فرم‌ها در دموکراسی لیبرال باید تقلا کنیم. در مقابل، اگر لیبرال دموکراسی و فاشیسم را جنبه‌هایی از تجلی حاکمیت طبقاتی بورژوازی بدانیم، می‌توانیم درک کنیم که چگونه حفظ و بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه می‌تواند بین این دو در رفت و برگشت باشد.

ما می‌توانیم از سطح (پدیدار) به تضادهای دیالکتیکی (ذات) این صورت‌بندی‌های اجتماعی برسیم. بنیان لیبرال دموکراسی بر تفکیک ایدئولوژیک روابط سیاسی ما - که مدعی برابری است - از روابط مادی - که نابرابری فرض منطقی آن است - استوار شده است. بدین معنا سرمایه‌داری و دموکراسی به طور کلی به منزله‌ی چیزی که تضاد دیالکتیکی ایجاد می‌کند، فهمیده نمی‌شوند. بلکه ما آن‌ها را به عنوان صورت‌بندی‌های مجزایی درک و تجربه می‌کنیم که ظرفیت تنظیم کردن یا تأثیرگذاری بر یک‌دیگر را دارند. دولت درست همان زمانی که درباره‌ی برابری وعده می‌دهد و گفتمان‌های شهروندی و حقوق را پیرامون کسب دستمزد و پیروی قانونی بازتولید می‌کند، به سرمایه این امکان را می‌دهد که در جهت منافع خود عمل کند (Marx, 1978). بانک‌ها به عنوان نهادهای سرمایه‌ی مالی، از کنترل خارج می‌شوند، سقوط می‌کنند، مساعدت مالی دریافت می‌کنند و در قامتی درنده‌تر از نو ظهور می‌کنند. وعده‌ی اشتغال و درآمد از بین

می‌رود. دیگر هیچ «کاری» به جز «گیگ»^۱ وجود ندارد و آموزش دیگر عامل عمده‌ی ایجاد تساوی نیست. (Brown, Lauder, & Ashton, 2012) از این ویرانه‌ها پژواک «عظمت را به آمریکا برگردانیم»^۲ بلند می‌شود؛ تمایلی که در بسیاری از حوزه‌های ملی قدرت نیز تکرار می‌شود. پداگوژی ضد فاشیسم باید بر هسته‌ی مرکزی تضاد بین لیبرال دموکراسی و سرمایه‌داری دست بگذارد و از افشای لیبرال دموکراسی به عنوان وسیله‌ای برای بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه رویگردان نباشد. علاوه بر این، ما باید این تحلیل را نه در ساختارهای فراتاریخی استعمار و امپریالیسم که در بستر درکی از امپریالیسم سرمایه‌دارانه مستقر کنیم. (Wood, 2005) امپریالیسم به عنوان یک پروژه‌ی جهانی‌سازی شده که توسط دولت به میانجی ابزارهای مالی و جنگ برای انباشت سرمایه تسهیل شده است، برای درک ظهور آشکال فاشیسم در قرن بیست و یکم از اهمیت چشمگیری برخوردار است. (McNally, 2005)

انتزاع‌ها و تضادهای موجود در لیبرال دموکراسی که در درون فاشیسم نیز یافت می‌شود، تضاد بین ضرورت و آزادی را آشکار می‌کند. درک ما از ضرورت به معنای شرایطی است که از تاریخ به ارث برده‌ایم و روابطی است که در آن به دنیا آمده‌ایم. آزادی به معنای شناخت این روابط و مبارزه‌ی انقلابی برای دگرگون کردن آنهاست. درک این که تجربیات ما در مورد ستم، استثمار و خشونت در واقع از کجا ناشی می‌شود و بنابراین چگونه می‌توان آنها را نفی کرد، مشکلی است که امروزه به طور گسترده در ایالات متحده جاری است و در صدر «برنامه‌ی انقلابی فریبکارانه‌ی» (Zeskind, 2017, p. 34) مورد علاقه‌ی فاشیست‌های امروز قرار دارد. از آن‌جا که لیبرال دموکراسی صرفاً قادر است نوعی برابری و آزادی صوری را به قیمت شکل اساسی‌تری

^۱ Gig: نوعی اقتصاد پروژه محور در بازار آزاد است که در آن شرکت‌های بزرگ و کوچک به مدد فناوری‌های جدید به ویژه اینترنت به دورکاران، پیمان‌کاران مستقل و کارمندان نیمه‌وقت متصل می‌شوند.

^۲ Make America Great Again

رهایی انسان فراهم کند (Marx, 1978)، باید همواره برای پنهان کردن تضاد بین این آشکال آزادی تلاش کند. ما برای رأی دادن آزاد هستیم اما برای غذا خوردن نه. به زعم دولت همه‌ی افراد در برابر قانون برابر هستند اما همین دولت در سال‌های اخیر دسته‌بندی افرادی را که می‌تواند از جامعه طرد کند و آن‌ها را نه تنها نابرابر بلکه غیرانسانی جلوه دهد، گسترش داده است. (Sassen, 2014) با وجود این مسئله، صرفاً انضمامی کردن دموکراسی سیاسی با مطالبه‌ی شکل «اقتصادی» معادل آن نیست. درک تضاد بین ضرورت و آزادی، به ویژه در برهه‌ی بحران درون سرمایه‌داری، مستلزم این است که از دانشجویان بخواهیم که دگرگون‌سازی شیوه‌ی کنونی زندگی ما را در قالب آشکال اساسی‌تری از رهایی در نظر بگیرند که می‌تواند رابطه‌ی ما با یک‌دیگر و دنیای طبیعی ما را دستخوش تغییرات بنیادین کند. اعتصاب‌های اقلیمی پیوسته، قیام مردمی که سرمایه آن‌ها را در سراسر آسیا، خاورمیانه، آمریکای لاتین و آفریقا به نوعی دوراندختنی تلقی می‌کند و اشتیاق جمعیت بومی برای «استعمارزدایی» همه از ما می‌خواهند که در هنگام مواجهه با محدودیت‌های توانایی سیاره‌ی ما برای حفظ زندگی و قیود سرمایه‌داری برای پایان دادن به ظلم و استثمار، مسئله‌ی «ضرورت» را در نظر بگیریم.

تضاد بین ضرورت و آزادی از اساس به ریشه‌های نابرابری در سرمایه‌داری و لیبرال دموکراسی اشاره دارد. فاشیسم به شکلی حیاتی متکی به همان ایدئولوژی‌هایی است - از جمله سفیدبرترپنداری، ملی‌گرایی و مردسالاری - که در لیبرال دموکراسی نیز برای پوشاندن این تضاد به کار می‌رود. رنگین‌پوستان، زنان، کوئیرها، مهاجران و «دیگران» در قبال مشکلات نابرابری در زندگی روزمره و اهمال ساختاری توسط دولت مقصر شناخته می‌شوند. از بین بردن این ایدئولوژی‌ها به لحاظ تجربی و نظری در زمانی که با آن مواجهه می‌شویم بسیار مهم است. به عنوان مثال، یکی از غالب‌ترین گفتمان‌ها در میان عناصر پرتوفاشیستی در حال رشد جوامع اروپایی و آمریکای شمالی این ایده است که مهاجران اعتبارات رفاهی یک کشور تحلیل‌رفته را مصرف می‌کنند درحالی که در ساخت آن سهمی نداشته‌اند. این رتوریک بی‌رحمانه و مملو از تضاد است. در عین حال،

به عنوان مثال در کانادا، استناداران محافظه کار برنامه‌هایی را برای اعطای یارانه به آموزش عالی کانادا از طریق جذب و ثبت نام دانشجویان بین‌المللی اعلام کرده‌اند. یعنی دولت همزمان با تشدید سیاست‌های ریاضتی و لغو ثابت ماندن شهریه‌ها، برای جبران هزینه‌های مالی واقعی سیاست‌گذاری‌های خود اقدام به جذب افرادی می‌کند که پیش‌تر انگشت اتهام خود را به سمت آن‌ها گرفته است.

پداگوژی ضد فاشیسم این‌گونه ایجاب می‌کند که ما ایدئولوژی‌های نژادپرستانه و جنس‌گرایانه را استثناً تلقی نکنیم بلکه آن‌ها را به عنوان روابط برساننده‌ی^۱ سرمایه‌داری آموزش دهیم. این امر مستلزم این است که به تاریخ و ریخت‌شناسی این ایدئولوژی‌ها و ظهور آن‌ها نه صرفاً در قالب پدیده‌های فرهنگی یا گفتمانی بلکه صریحاً به عنوان ایدئولوژی‌های روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه بپردازیم. به عنوان مثال سفیدبرترپنداری یک پدیده‌ی انسانی جدا از انگیزه‌ی انباشت سرمایه‌دارانه نیست و نمی‌توان آن را خارج از انقلابی علیه سرمایه‌داری امپریالیستی نفی کرد. پداگوژی ضد فاشیسم نیازمند طرح بحث در مورد راه‌هایی است که نژاد و جنسیت از ره‌گذار آن نقش میانجی روابط برساننده‌ی طبقه را ایفا می‌کنند و این واقعیت مادی و زنده از طریق کنش‌های صریح و ضمنی نژادپرستی، جنس‌گرایی، همجنس‌گراهراسی و ملی‌گرایی عینیت بیش‌تری می‌یابد (Bannerji, 2005). به این ترتیب بر ویژگی‌های از اساس نژادپرستانه، مردسالارانه و ملی‌گرایانه‌ی فاشیسم و لیبرال دموکراسی، یعنی دو صورت‌بندی سیاسی که از طریق کنش‌های عینی روابط طبقاتی نژادی‌شده و جنسیتی‌شده به وجود می‌آیند، تأکید می‌کنیم.

ارائه‌ی ایدئولوژی‌های فاشیسم به عنوان انتزاع‌هایی در درون روابط اجتماعی سرمایه‌داری به معنای پرده برداشتن از شیوه‌هایی است که تفکر و هستی خود ما از ره‌گذار آن در همین روابط شکل گرفته است. این به آن معنا است که از دانشجویان

^۱ Constitutive

بخواهید رابطه‌ی بین ماده و آگاهی و به ویژه اشکال پراکسیس غیرانتقادی یا بازتولیدی را در نظر بگیرید؛ رابطه‌ای که بر اساس ایدئولوژی‌هایی پا به عرصه گذاشته که توسط تمایلات فاشیستی بسیج شده‌اند. هرچند خطری در این میان وجود دارد و آن این که دوباره تا مرحله‌ی روبرو شدن با نسبت‌مندی بین لیبرال دموکراسی و فاشیسم پیش نرویم. باید در مورد به چالش کشیدن طبیعی شدن و هژمونی لیبرال دموکراسی و این باور نامعقول که پیشرفته‌ترین شکل آزادی بشر است، معذوریتی داشته باشیم. باید مستقیماً هر شکلی از روابط سرکوبگرانه که می‌تواند بدون به چالش کشیدن لیبرال دموکراسی با آن همزیستی داشته باشد را زیر سؤال ببریم. برهه‌های افزایش فاشیسم، می‌تواند ما را نسبت به تحمل ظاهری لیبرالیسم ناامید کند اما تن زدن از این بحث‌های دشوار فقط به بازتولید آن چیزی منجر می‌شود که می‌خواهیم ریشه کن کنیم. معتقدیم این یعنی دانشجویان را نه تنها با تحلیل تاریخی و تجربی درگیر کنیم، بلکه آن‌ها را تشویق کنیم تا به این فکر کنند که چه تفاوتی می‌تواند بین اشکال بازتولیدی و انقلابی پراکسیس وجود داشته باشد (Allman, 2007). اشکال بازتولیدی پراکسیس نه تنها متکی به تغییرات تدریجی است بلکه در نهایت روابط سیاسی و مادی ما را که در سرمایه‌داری لیبرال دموکراتیک تجسم یافته است، از نو تأیید می‌کند.

ساختن یک تجربه‌ی یادگیری که بر این تناقضات متمرکز باشد و آن‌ها را آشکار کند، وظیفه‌ی ساده‌ای نیست. همان‌طور که در بخش قبل بحث کردیم، لازم است آموزگاران گسترده و نسبت‌مند فکر کنند. درخواهیم یافت که رویکرد تفکر نسبت‌مند، در مقایسه با نقدی که صرفاً ساختار شکنانه یا درون‌زا باشد، فرصت‌های بیشتری برای پدید آمدن پرسش‌های اساسی فراهم می‌کند. آخرین تلاش ما در این کار مربوط به پژوهش جاری ما درباره‌ی پناهندگان جوانی است که از مناطق جنگی خاورمیانه و شمال آفریقا به کانادا مهاجرت کرده‌اند. ما پس از تکمیل بیش از چهل مصاحبه تشخیص دادیم که این جوانان به راحتی قادرند دوگانه‌ی دیکتاتور/دموکراسی را بازتولید کنند. این دوگانه مشابه همان دوگانه‌ی فاشیسم/دموکراسی است که در بالا مورد بحث قرار

گرفت. آن‌ها توانسته بودند سلسله‌مراتب نژادی کانادا را درونی کرده و آن را برای درک تجربیات خود از اسکان مجدد به کار بگیرند. بررسی بیشتر این که این جوانان چگونه ایدئولوژی‌های سفیدبرترپنداری را فراگرفتند، به ما اجازه داد بینیم که رویکردها و راهبردهای سنتی کار آموزش اسکان مجدد باید دگرگون شود تا بهتر به واقعیت تاریخی کانادا، نه به عنوان سرزمینی برای ورود مردم مهاجر بلکه به عنوان یک مستعمره‌نشین که در جهت توضیح معنی‌دار حق حاکمیت ملت‌های بومی کار می‌کند، پردازند.

با شروع ترم پاییز سال ۲۰۱۷، تیم همکاران ما برگزاری یک دوره ده هفته‌ای زبان انگلیسی را برای جوانان پناهنده آغاز کردند که بر اساس یک مباحثه‌ی انتقادی درباره‌ی تاریخ کانادا تنظیم شده بود. ما با استفاده از نظریه‌های استعمار مهاجران، سرمایه‌داری و امپریالیسم چارچوبی مفهومی برای این دوره ایجاد کردیم. هدف ما درک بهتر دلالت‌های پداگوژیکی تفکر از طریق استعمار، امپریالیسم و سلب مالکیت از روابط جهانی درهم‌تنیده‌ای بود که هم در آوارگی اجباری مردم و هم در اسکان مجدد آن‌ها در قالب ملت‌های مستعمره‌نشین مانند کانادا وجود دارد. این دوره با هدف گفتگو درباره‌ی کانادا به عنوان یک ملت مستعمره‌نشین و آشنا کردن مشارکت‌کنندگان با تأثیرات استعمار و سلب مالکیت از مردم بومی آغاز شد. ما عمدتاً افسانه‌هایی را که در گفتمان روزمره در مورد مردم بومی می‌شنیدند، استخراج کردیم. در ادامه برنامه کار ما مقابله‌ی رودررو با این افسانه‌ها بود. ما با استفاده از فلسطین به عنوان مرجع، چارچوبی را برای مفهوم‌سازی استعمار مهاجرتی در این دوره معرفی کردیم. سپس این مسیر در تمام طول ترم با تأکید بر این درک پیش رفت که تاریخ کانادا بخشی از تاریخ جهانی استعمار است. ما هر هفته از این دوره را بر مبنای موضوعی آغاز می‌کردیم که مرزهای جغرافیایی را درمی‌نوردید و بحث‌هایی درباره‌ی روابط اساسی استعمار برمی‌انگیخت. ما به پرورش موضوعاتی از این دست می‌پرداختیم: معاهده‌ها و سرزمین؛ محل اسکان مردم بومی،

اردوگاه‌ها و گتوها؛ آموزش و جوانان؛ حبس، پلیس و رصد کردن؛ مرزها؛ زنان و خشونت؛ سلب مالکیت از زمین؛ جنگ، مهاجرت و اسکان مجدد و کنش‌گری و بسیج‌سازی جماعت.

هر هفته به منظور آماده شدن شرکت‌کنندگان برای کلاس، یک متن کوتاه و همچنین فهرستی از واژگان مربوط همان متن و موضوع هفته به آن‌ها داده می‌شد. سپس هر جلسه‌ی کلاس به سه قسمت تقسیم می‌شد. بخش اول با استفاده از راهبردهای آموزشی متنوع مانند ارائه‌های کوتاه، ویدئوها و کارهای هنری بر موضوع بحث هفته متمرکز بود. این به ما این امکان را می‌داد تا درباره‌ی اطلاعات مفهومی با دانشجویان بحث کنیم و تاریخچه‌ها و واقعیت‌هایی را معرفی کنیم که ممکن است پیش از این با آن‌ها مواجه نشده باشند. پس از یک وقفه‌ی کوتاه، شرکت‌کنندگان در گروه‌های کوچک و بزرگ به مطالعه‌ی واژگان و دستور زبان مربوط به متن آن هفته می‌پرداختند. این کار بحث مربوط به موضوع هفته را بیشتر می‌شکافت و در عین حال مشخص می‌کرد که کدام شرکت‌کنندگان نیاز به یادگیری پیشرفته‌تر زبان انگلیسی دارند. در نهایت، ما با استفاده از قالب‌های متنوع از ایفای نقش^۱ گرفته تا فعالیت‌های مشارکتی به بحث اصلی بازمی‌گشتیم و دانشجویان تشویق می‌شدند تا با استفاده از واژگان و اطلاعات جدید تجربه‌ی خود را مطرح کنند و آن را به بستر مستعمره‌نشینی کانادا پیوند دهند. به عنوان مثال، یکی از تأثیرگذارترین بحث‌ها پیرامون مرزها شکل می‌گرفت. همه‌ی دانشجویان تجربیاتی از عبور از مرز داشتند که در جانشان نشسته بود. همه‌ی شرکت‌کنندگان به عنوان پناهنده با اقامت دائم به کانادا آمده بودند و بیشتر آن‌ها سابقه‌ی جابجایی داخلی یا منطقه‌ای را در خاورمیانه و آفریقا داشتند. بنابراین آن‌ها زندگی در اردوگاه‌های پناهندگان یا آوارگان داخلی و یا زندگی در مراکز شهری را با وضعیت مهاجر بی‌ثبات یا گاهی خارج از این وضعیت را تجربه کرده بودند. یکی از گروه‌ها هنگام آماده شدن

^۱ role plays

برای بحث، داستان کوتاه مرزها^۱ اثر نویسنده‌ای از «اقوام اولیه»^۲ به نام تامس کینگ^۳ را خواند. کینگ از منظر روایت اول شخص، در مورد تأثیر استعمار مهاجران در سلب مالکیت و آوارگی مردم بومی در آمریکای شمالی و ایجاد انواع مختلف «مرزها» به معنای واقعی و استعاری بحث می‌کند. روایت شخصی داستان به شرکت کنندگان در دوره‌ی زبان‌آموزی انگلیسی (ELL)^۴ این امکان را می‌داد تا تجربه‌ی خود در مورد مرزها را باز کرده و در مورد آن بحث کنند و در تحلیل انتقادی تری از نقشی که مرزها در جوامع مختلف بازی می‌کنند، ارائه کنند. به این ترتیب، بحث بعدی بسیاری را به تأمل در مشروعیت سیاسی مرزها و روش‌های ساخت سلسله‌مراتب اجتماعی در ارتباط با مرزها واداشت. مرزها البته همچون استعاره‌ای برای فرآیندهای سلب مالکیت، آوارگی و اسکان مجدد عمل می‌کردند. تداوم فرآیندهای استعماری در مقیاس‌های جغرافیایی، از خاورمیانه و آفریقا گرفته تا آمریکای شمالی در محور اصلی بحث قرار گرفت. ما براساس تجربه‌ی این دوره، روندهای پویایی را در بین دانشجویان مشاهده کردیم که به آن‌ها امکان می‌داد با اسطوره‌های ملی کانادا در زمینه‌ی اسکان مجدد مواجه شوند. شرکت کنندگان برای دریافت برخی از جنبه‌های این دوره با مشکل مواجه می‌شدند. به عنوان مثال آن‌ها برای بحث درباره‌ی شرایط زندگی در مناطق حفاظت‌شده‌ی اقوام اولیه، با مسئله‌ی تصمیم‌گیری در مورد ماندن یا ترک در برابر سلب مالکیت خشونت‌آمیز دست‌به‌گریبان بودند. آن‌ها در بحث در مورد ریزه‌کاری‌های مستعمره‌نشینی در رابطه با

۱ Borders

۲ First Nations: به اقوام و قبایل مختلف بومی کانادا بجز مردم متی (Métis) و اینوئیت (Inuit) اطلاق می‌شود. به‌طور کلی در کانادا استفاده از این اصطلاح به عنوان جایگزین استفاده از واژگانی مانند سرخپوستان یا هندی‌ها (Indians) برای مردمان بومی قاره‌ی آمریکا شده‌است

۳ Thomas King (1943-)

۴ English-language learner

امپریالیسم عمیقاً در روابط خود با دولت کانادا تأمل کردند. در همین زمان، مشارکت‌کنندگان نسبت‌مندی بین فرآیند تاریخی استعمار در کانادا و تجربه‌ی خود به عنوان پناهنده را بازشناختند. دغدغه‌های دانشجویان ما در مورد مشکلات سازش جنبه‌های متضاد دولت لیبرال، یافته‌های قبلی پژوهش‌های ما را تکرار می‌کرد. پناهندگان همزمان با تلاش برای امرار معاش در کانادا، با محدودیت‌های لیبرالیسم چندفرهنگی کانادایی روبرو هستند زیرا این امر بر مهاجران تأثیر می‌گذارد. گسترش دانش آن‌ها درباره‌ی این محدودیت‌ها در رابطه با واقعیت‌های مستعمره‌نشینی منجر به ایجاد تأملات انتقادی در مورد تناقض‌ها می‌شود که به آسانی قابل حل نیست. از جمله شرایطی که آن‌ها را آواره کرده است؛ مانند جنگ، نظامی‌گری، اقتدارگرایی، فقر و نزاع‌های قومیتی در خاورمیانه و شمال آفریقا.

بگذارید این بخش را با بازگشت به پرسش‌های کلیدی کل مقاله، جمع‌بندی کنیم. ما در حرفه‌ی خود به عنوان آموزگاران انتقادی، مدام از خود می‌پرسیم: چگونه می‌توانیم مفاهیم کلیدی مانند «تضاد»، «دیالکتیک ماتریالیستی تاریخی»، «روابط اجتماعی»، «طبقه»، «آگاهی»، «ایدئولوژی» و «ذات» و «پدیدار» را به منظور کمک به دانشجویان برای درک رابطه‌ی فاشیسم، سرمایه‌داری و لیبرال دموکراسی با پداگوژی خود تلفیق کنیم؟ چگونه می‌توانیم تضادها و تقارن‌های فاشیسم و دموکراسی را توضیح دهیم؟ در نهایت، برای غلبه بر فاشیسم چه نوع تغییرات اجتماعی ممکن و لازم است؟ ما برای تبیین و افشای تضاد‌های طبقاتی و واقعیت زیسته‌ی آن‌ها در رابطه با نژاد، جنسیت و سکسوالیته، یک الزام پداگوژیک مارکسیستی فمینیستی ضدفاشیستی را طرح کرده‌ایم و این کار را با پایه‌گذاری آموزش خود در تجربه‌ی روزمره‌ی روابط متناقض اجتماعی انجام می‌دهیم.

جمع‌بندی اندیشه‌ها

بررسی این شرایط تاریخی به معنای تشخیص این مسئله است که تجربه‌ی فاشیسم قرن بیستمی در قرن بیست‌ویکم قابل تکرار نیست. هر دو از نظر تاریخی پدیده‌هایی هستند که در شرایط تاریخی ویژه‌ای اتفاق می‌افتند. ما در برهه‌ی خاص، شاهد دو جناح مخالف در یک مبارزه‌ی جهانی هستیم که به طور فزاینده‌ای با هم در ستیزند. در یک طرف نیروهای امپریالیستی، ملی‌گرا (عمدتاً سفیدپوست اما نه همیشه) و زن‌ستیز وجود دارند. در سوی دیگر ائتلاف‌های بی‌قاعده‌ای وجود دارد که بر اساس سیاست‌های ضد نژادپرستی، ضد ریاضت اقتصادی، ضد سرمایه‌داری، ضد استعمار، ضد امپریالیسم و ضد هتروسکسیسم^۱ سازمان یافته‌اند. این دو طرف به عنوان نیروهایی ظاهر می‌شوند که به لحاظ سیاسی برابرند و برای کسب رأی و دلارهای تبلیغاتی و همچنین منابع و مشروعیت سیاسی رقابت می‌کنند. آن‌ها فقط در زمین لیبرال دموکراسی برابر به نظر می‌رسند اما این ظاهر روابط اجتماعی واقعی را که در این فرآیند بازتولید می‌شود را می‌پوشاند. درک نسبت‌مندی بین لیبرال دموکراسی و فاشیسم باید به ما کمک کند تا دریابیم که غلبه بر دوگانه‌گرایی در تفکر ما در هر پروژه‌ی آموزش انتقادی علیه فاشیسم از بالاترین میزان اهمیت برخوردار است.

جای‌گذاری لیبرال دموکراسی به عنوان نقطه‌ی مقابل فاشیسم یا طرح این استدلال که لیبرال دموکراسی توانایی پایان دادن به فاشیسم را دارد، کافی نیست. تغییر حاکمیت منتخب ممکن است برخی از جنبه‌های بیرونی و پرغوغای فاشیسم را در جوامع ما وارونه سازد، اما در عین حال این روابط به ویژه روابط نژادی، جنسیتی و طبقاتی را که باعث ظهور فاشیسم می‌شوند، پنهان می‌کند. به عنوان مثال جنبش‌های اجتماعی را در نظر

^۱ heterosexism: باور به برتری ذاتی رابطه بین اعضای جنس مخالف (نسبت روابط بین سایر جنس‌ها) که به سلطه و ایجاد و تثبیت معیارها و هنجارهای اجتماعی می‌انجامد که بر اساس این باور تعریف و تنظیم شده‌اند.

بگیرید که در زمان دولت اوباما شتاب بیش تری به خود گرفتند. «جان سیاهان مهم است»، اشغال «استندینگ راک»^۱ و جنبش‌های «رویاپردازان»^۲ همگی نشان می‌دهند که آنچه در ظاهر به عنوان یک دولت دموکراتیک مترقی ظاهر می‌شود، در رشد و عادی‌سازی خشونت دولتی علیه سیاه‌پوستان، بومیان و رنگین‌پوستان مشارکت داشته است.

این بدان معناست که آشکال بسیج سیاسی که در سال‌های اخیر توجه ما را به خود جلب کرده است، در نهایت برای رسیدگی به فاجعه(های) اجتماعی و بوم‌شناختی که با آن روبرو هستیم، کافی نیست. کار با جوانان پیرامون مفاهیم «شهروندی خوب» و «مشارکت مدنی» فقط در صورتی مفید خواهد بود که آن‌ها واقعیت‌های لیبرال دموکراسی را افشا کنند و سیاست‌های انتخاباتی را تنها به عنوان چاره‌ای موقت برای پایان دادن به شدیدترین آشکال خشونتی که احزاب پروتوفاشیستی و فاشیستی ایجاد می‌کنند، در نظر بگیرند. فاشیسم را باید از نظر ایدئولوژیک و سیاسی شکست داد اما ابزارهای پداگوژیکی برای این کار باید ریشه در افشای تضاد های طبقاتی داشته باشد که از طریق روابط اجتماعی مانند نژاد و سکس‌آلیته به حیات خود ادامه می‌دهند و در بازتولید زندگی روزمره‌ی این سیاره سهمیم هستند. فقط از طریق پرداختن به این تضاد ها و عدم تکیه بر انتزاعات مداومی مانند لیبرال دموکراسی است که می‌توان فاشیسم را شکست داد و حرکت به سوی جهانی بهتر را تحقق بخشید.

^۱ Standing Rock: به جنبش مردم‌پایه‌ای اشاره دارد که در اواخر سال ۲۰۱۶ و اوایل ۲۰۱۷ در منطقه‌ای حفاظت‌شده به همین نام در اعتراض به اقدامات انتقال انرژی توسط خط لوله‌ی داکوتا اکسس در ایالات متحده شکل گرفت.

^۲ Dreamers: جنبش جوانان در حمایت از حقوق مهاجران که در سال ۲۰۰۶ در ایالات متحده شکل گرفت.

منابع

Allman, P. (2007). *On Marx: An introduction to the revolutionary intellect of Karl Marx*. Rotterdam: Sense Press.

Allman, P. (2010). *Critical education against global capitalism: Karl Marx and revolutionary critical education* (2nd ed.). Rotterdam, The Netherlands: Sense Press.

Bannerji, H. (2005). Building from Marx: Reflections on class and race, *Social Justice*, 32(4), 144–160.

British Broadcasting Company (2019, May 4). ‘Europe and right-wing nationalism: A country by country guide. *BBC News Online*. Retrieved from <https://www.bbc.com/news/world-europe-36130006>

Brown, P., Lauder, H., & Ashton, D. (2012). *The global auction: The broken promises of education, jobs, and incomes*. Oxford: Oxford University Press.

Carpenter, S. (2015). Democracy. In S. Mojab (Ed.), *Marxism & feminism* (pp. 125–141). London: ZED Books.

Carpenter, S. (2020). *The ideology of civic engagement: AmeriCorps, politics, and pedagogy*. Albany, NY: SUNY Press.

Carpenter, S., & Mojab, S. (2017). *Revolutionary learning: Marxism, feminism, and knowledge*. London: Pluto Press.

Eley, G. (2015). Fascism then and now. *Socialist Register*, 52, 91–117.

Lewis, S. (2005). *It can't happen here*. New York: New American Library.

Marx, K. (1978). On the Jewish question. In R. Tucker (Ed.), *The Marx-Engels reader* (pp. 26–52). New York: W.W. Norton.

Marx, K. (1986 [1894]). *Capital*, volume 3: The process of capitalist production as whole. Moscow: Progress Publishers.

McNally, D. (2005, July–August). Understanding imperialism: Old and new dominion. *Socialist Register*. Retrieved from <https://solidarity.us.org/atc/117/p255/>

Mojab, S., & Carpenter, S. (2011a). Learning by dispossession: Democracy promotion and civic engagement in Iraq and the United States, *International Journal of Lifelong Education*,

Mojab, S., & Carpenter, S. (2011b). Epilogue: Living revolution, learning revolution, teaching revolution. In S. Carpenter & S. Mojab (Eds.), *Educating from Marx: Race, Gender & Learning* (pp. 211–225). New York: Palgrave Macmillan.

Ollman, B. (2004). *Dance of the dialectic: Steps in Marx's method*. Chicago: University of Illinois Press.

Ritchie, G., & Mojab, S. (2019). The ideology of democracy/dictatorship as youth migrate. *Globalization, Societies, and Education*, 17(4), 548–560.

Sassen, S. (2014). *Expulsions: Brutality and complexity in the global economy*. Cambridge, MA: Harvard University Press. Southern Poverty Law Center (2019). Hate map. Retrieved from <https://www.splcenter.org/hatemap>

Wood, E. M. (2005). *Empire of capital*. London: Verso.